



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۹۳۳

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی  
دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی

موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی  
وقت نماز آمد برجه چرا نشست

بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی  
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی

بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان  
که مه بود به بالا سایه بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر  
حلقه در فلک زن زیرا درازدستی

سغراق آسمانت چون کرد آن چنانست  
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی

می‌گویمت که چونی هرگز کسی بگوید  
با جان بی‌چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا شود ببینی  
چه خیکها دریدی چه شیشه‌ها شکستی

هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم  
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی

ای نقش بند پنهان کاندردرونه ای جان  
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی

صد حلق را گشودی گر حلقه‌ای ربودی  
صد جان و دل بدادی گر سینه‌ای بخشستی

دیوانه گشته‌ام من هر چه از جنون بگویم  
زودتر بلی بلی گو گر محرم‌الستی

## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی  
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی

هر روز خطبه‌ای نو هر شام گردکی نو  
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی

عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا  
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی

جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب  
کرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی

صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد  
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی

رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق  
نی بارگیر سیسی نی جامه‌های سوسی

از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل  
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی

روزی دو همره آمد جان غریب با تن  
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی

پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی  
گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین  
ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی

بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب  
تا چند کاسه لیبسی تا کی زبون لوسی

دستور می دهی تا گویم تمام این را  
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون  
عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار  
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا وظیفه عاشقان  
سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا وظیفه ماهیان  
زانک بی‌دریا ندارند انس جان

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۵

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع  
همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار  
زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری  
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول  
هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ  
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو  
چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک می‌گفتی که کو اینک ببین  
دشت می‌دیدى نمی‌دیدى کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار  
دنبه کی باشد میان کشتزار